**متن درس دهم فارسی ششم عطار و جلال الدین محمد**

محمّد حسابی خسته شده بود. پدرش «بهاء الدّین» گفته بود به نیشابور که برسیم، چند روز می‌مانیم. در طول راه، همه از زیبایی نیشابور و آب و هوای دلپذیرش، سخن می‌گفتند.

این نخستین سفر طولانی او بود. تا به حال، این همه راه نرفته بود. سفر برای بچّه‌هایی به سن او هیجان انگیز است؛ امّا این سفر، فرق می‌کرد؛ چون پدرش گفته بود: «به زیارت خانه‌ی خدا می‌رویم و شاید به خانه برنگردیم».

محمّد دلش برای کوچه‌های سمرقند تنگ می‌شد؛ برای مدرسه‌اش، برای دوستانش، کوچه‌ها و مسجدهایش، برای بلخ هم که زادگاهش بود، دلتنگ می‌شد. تازه از دروازه‌های نیشابور وارد شهر شده بودند که صدای اذان، بلند شد.

تا عصر، خواب بود. وقتی بیدار شد، نماز عصرش را خواند و نزد پدر رفت. پدرش مهمان داشت. در تمام شهرهای سر راه، پدرشش را تقریباً همه می‌شناختند. روزهای اول از این موضوع خیلی تعجّب می‌کرد؛ اما حالا دیگر برایش عادی بود. هر دانشمندی که خبر آمدن آنها را می‌شنید، خودش را به کاروان‌سرا می‌رساند.

این دیدارها برای محمّد جالب بود. با دانشمندان زیادی آشنا می‌شد و چیزهای زیادی از آنها یاد می‌گرفت. آنهایی که به دیدار پدرش می‌آمدند، همه دانشمند و معلم بودند. فرصت خیلی خوبی برای آموختن بود.

محمّد وارد اتاق شد، سلام کرد و در گوشه‌ای، دو زانو نشست. بهاء الدّین، رو به مهمان کرد و گفت: «شیخ عطار! پسرم است؛ محمّد».

محمّد نام عطار را قبلا شنیده بود.

حتماً خودش بود؛ دانشمند بزرگ، عطار نیشابوری. چند بیت از شعرهایش را هم قبلاً از پدر شنیده و حفظ کرده بود.

مهمان، محمّد را نزد خود صدا زد و گفت: «جوان، برخیز و نزدیک‌تر بیا». محمّد که آمد، دستی بر سرش کشید.

- ماشاء الله. خدا نگهش دارد.

بعد، به محمّد رو کرد و پرسید: «از دانش چه خواندی و با خود چه داری؟»

محمّد گفت: «جز اندکی نمی‌دانم و حرفی ندارم که بگویم.»

شیخ لبخندی زد و گفت: «همه‌ی ما جز اندکی نمی‌دانیم».

آفتاب در حال غروب بود. عطار می‌خواست برود. از دیدن این پدر و پسر، خیلی خوشحال بود. از کتاب‌هایی که با خود آورده بود، یکی را برداشت. بالای صفحه‌ی اوّل، چیزی نوشت و آن را به محمّد داد. محمّد کتاب را گرفت، نگاهی کرد و از این هدیه‌ی شیخ، بسیار خوشحال شد و تشکر کرد؛ نسخه‌ای از کتاب «اسرار نامه»ی عطار بود.

پدر برای بدرقه‌ی مهمان رفت. محمّد همان جا نشست و مشغول خواندن آن کتاب شد. او آن چنان سرگرم خواندن شد که نشنید شیخ هنگام رفتن به پدرش گفته بود: «مراقب محمّد باش. به خواست خدا، آینده‌ی درخشانی خواهد داشت. او به مقام بزرگی خواهد رسید».